

تصميم گبري در ساعت عشق / مجموعه داستان / عليرضا ذبحق



تصميم کبري در ساعت عشق / مجموعه داستان / عليرضا ذيق

## تصميم کبري در ساعت عشق

مجموعه داستان

عليرضا ذيق

آماده ي چاپ : 1387

نسخه ي الكترونيكي : 1387



[www.zihagh@yahoo.com](mailto:www.zihagh@yahoo.com)

## **فهرست داستانها :**

- 1- **روبان قرمز** .... 4
- 2- **رازگونه** .... 7
- 3- **پروانه ای در تخته بند**.... 10
- 4- **تصمیم کبری در ساعت عشق** ..... 14
- 5- **ملخ روی قالی** .... 17
- 6- **چشمخانه** .... 21
- 7- **فباله های منگوله دار** .... 24
- 8- **روشنک**.... 27
- 9- **سنگرهای سبز**.... 29
- 10- **بهترین بابای دنیا**.... 32
- 11- **افسانه ی سیمرغ** ... 36

## روبان قرمز

هوایي شد و دست برد به روبان سرش و کز کرد ته واگن. چیزی ته چشمان اش جوشید و اما مطمئن بود که جز سرخي چیزی نیست. عادت اش بود که بغض هایش رابی قطره اشکی در نگاه اش خالی کند.

نصفه نیمه صدایی شنید و با مردی که خودش را به او نزدیک کرده بود پا به ایستگاه گذاشت. با پله ها که بالا می رفت قدش را بلند تر دید و شعله ای تو درون اش افتاد. مثل بستنی که به وافور بچسبانند مرد بدجوری چسبیده بود. او بی خیال بود و مرد هم پر رو. خنده ای به صورت اش ریخت و دست مرد را سفت و سخت گرفت. تو جنجال و بیا بروی مترو، جرو بحثی کرده و رفتند خط برگشت که ترق و تروق مترو بلند شود. مرد از داغی دست دختر و با خیال خلوت های پنهان، به نفس - نفس زد ن افتاده بود که سرو کله ی مترو درآمد و تا مردم بجنبند و تکانی بخورند جیغ و دادی بلند شد و گفتند:

" آنقدر نزدیک خط شلوغ بود که یکهو کله پاشد و افتاد."

او که در میان صدا و همهمه گیج شده بود، روبان قرمز را از لای موهایش کند و رشته - رشته ریخت زمین. بعد هم هرچه دنبال مردهمراه اش گشت او را هیچ ندید و میان همهمه، بلند - بلند با خودش حرف زد:

" با این لرزی که تو تنم افتاده امشب رانیز حتما بیخوابی خواهم کشید."

مسافرها در ازدحامی از اضطراب و بی تکلیفی، از واگن ها پایین می آمدند و نوک زبان بعضی ها ناسزایی بود که مرتب به مُرده می دادند:

" لا مصب برای مردن جا گیر آورده و فکر این که مردم از کار و کاسبی و زندگی می افتند را نکرده! ..."

او که تهوع داشت و همیشه رنگ خون حال اش را به هم مي زد پله ها را  
دوتا يکي کرده و پا گذاشت بيرون ايستگاه و چشم چشم کرد وديد تو يك  
تاکسي جا خالي است و نپرسیده سوار شد . هوا نمناک و خاکستري بود که  
بين راه پياده شد و تا خانه بايد يکي دوخط عوض مي کرد . داشت سردش  
مي شد که ماشيني ترمز زد و با چشمکي پريد بالا.  
راننده با سري رنگ کرده و ريشي که پاک تراشیده بود از چاله چوله هاي راه  
ها و زندگي گفت و اينکه از وقتي بازنشسته شده دلش يك جا بند نمي  
شود و وقت و بيوقت مي زند بيرون . مخصوصا که زنش هم کج خلق و نق  
نقوست :

" اصلا شرّ و ورّ واسه چي ؟ يك کلام توپي و خوبي و منم امشب تنهام .  
آنقدر هم مرد هستم که حرف تو حرفت نياورم. مظنه ها دستمه . "  
سرميدان ، چراغ قرمز ثانيه هایش را عوض مي کرد که تف لزجي ، نشست  
رو صورت مرد و او پريدپايين.راننده مفلوک و گيج بود و دهن اش عين زقوم تلخ  
که بوق ماشينها جا کن اش کرد و پيش خود گفت :  
ددري فکر مي کند که آکبنده و نوبرش را آورده !"  
مادر در را به روپش بازکرد :

" تلفنت چرا خاموش بود؟ دلم از صبح تا حالا هزار جارفته . "  
دختره لبخند محوي زد و در حالیکه چشم اش به گنبد ها و گلدسته ها يي  
بود که تلويزيون نشان مي داد ، سُرید اتاق اش. گره روسري اش را شل  
کرده ورختهايش را کند و رفت زیر آب داغ و هرچه کرختي بود از تن اش  
شست . خوشحال بود که بالأخره او را از سرش واکرده بود . آهسته ناليد :  
" تقصير خودش بود . داشت زياده روي مي کرد . فکر مي کرد چون چيزي  
ازمن مي داند حتما بايد هرچوري باهاش تا کنم . "  
فردا بود و تاريخي روشني را لیس مي زد که مادرش گفت :

" بالأخره امروز مي رويم و تا عصر هر چه داري جمع و جور کن . فکرهرچي داشتيم و نداشتيم را هم نکن . همه فدای يك تارموت . نگران عملت هم نباش. مي رويم که براي هميشه بمانيم و وقتي از ته دل گفتم پسرم ، ديگر چشمم به اين و آن نخواهد بود که بگويند چراين زن زده سرش و دخترش را پسرم صدا مي زند ! پدرت که خيلي به قضيه اميدواره و مي گويد زندگي مان توسوئدنيز کم و کسري نخواهد داشت و عوضش ، توکه نيمه ي گمشده ات را مي يابي قد همه ي دنيا خواهد ارزيد. "

هوايما آن بالا بالاها بود که چراغها کم سو شدند و اولم داد به شانه ي مادر. مادرش گفت :

" انگار که اينجا همه يك جورهايي نفريني اند . هوش و حواسي براي کسي باقي نمانده . صبحي مي گفتند که ديروز مترو آنقدر شلوغي سرسام آوري داشته که يکي از مردهاي همسايه هول شده ورفته زير قطار. مي گفتند يارو يکي دوبار هم جيغ زنها را توآسانسور درآورده و بعد زده بودزيرش. "

چيزي در چشمانش جوشيد واما اين بار، اشک اش بود که رو گونه اش مي سُرید و دل اش را آرام مي کرد .

## راز گونه

مرد راهي شد ، راهي دياري دور . مي گريخت از کوهها ، رودها ، دشتها و هرچه را که آشنا مي نمود . فکرش اما همه در باديه اي مسين بود با نقش و نگارها و خطوطي زنگارين ، که وقتي در آنها خيره مي ماند ، دل اش مي لرزيد و واهمه اي تلخ ، او را به گريزي نافرجام وا مي داشت . جان پناهي مي جست غريب و نا آشنا . اما دنيا شبیه به هم بود و هيچ چيز تازه اي يافت نمي شد . تا که روزي ، سايه ساري از گل جست و بر نرمي دشت سبز ، آرميد و خواب او را باخود بُرد . کوليان بي درنگ و پا کوبان مي رسيدند و بر کف دستان او به نوبت نگريسته و او را از لبه ي گردابي که بيم سقوط اش مي رفت ، به سوي خود مي خواندند . اينان کي ها بودند ، از کجا مي آمدند و کجا مي رفتند هيچ نمي دانست . تنها شتاب گاههاي خود را مي ديد که بي هيچ تمايلي ، سوي آنها کشانده مي شد و در ميان هلهله ي دف وني ، ميهمان کوليان مي شود . کوليان سر افشان و آواز خوان ، بر گرد او حلقه زده و از باديه اي خبر مي گرفتند که اگر در آن تاس مي ريختند ، آتیه ي آدميان را بي هيچ ابهامي از پيش مي گفتند . در حيرت آن بود که آيا خطوطي از کف دستان او بوده که رازش را آشکار نموده است و يا موقعي که او ، سرگشته و بيمناک ، در کوره راه هاي نا آشنا به عزلتي خزیده و خيره در باديه بوده است او را دیده اند ؟ اينها هيچکدام اهميتي نداشتند زيرا که او خود به اختيار باديه را در کف کوليان مي نهاد . همچون او که مدت ها ، باديه را خزينه اي مي پنداشت و به پنهاني از کوهها گذر مي کرد تا طلايي همسنگ آن گيرد ، کوليان نیز آن را به دیده ي گنجي مي ديدند که با پيشگويي آتیه ، سکه

هاي مردمان را در آن جمع خواهند نمود . کوليان حکايت تقدير مي کردند و مرد ، آرام و دلگير گام در خلوت راه مي گذاشت و به آتیه مي انديشيد که جز شتاب زمان و گرد بادي مهلك که هستي را در خود مي پيچيد ، چيزي نبود . به تمناي جرعه اي آب سوي دهقاني شتافت و در شتاب اش سبو در شکست و خنکاي ريزش آب ، او را به بيداري کشاند و در گشودن چشمانش ، چشماني را ديد به زيبايي چون آبي درياها و لبهاي که در تبسم چون نوگلي شکفته مي ماندند . او را باز شناخت از نقش چشمان اش که روزي با او ، از وراي نگارين خراش هاي باديه ي زنگارين ، سخن گفته بود . در بهت او خيره ، زن خاموش ايستاده بود و به تکاپوي او مي نگريست که اکنون گلهاي زرد را يك به يك از سبزي گلگشت مي چيد و با ارمغاني از گل سوي او مي آمد . واگويه ي مرد او را به خود آورد :

" روزي که باچشمان تو آشنايي ام افتاد، نوشته اي را که در زنگار باديه گم بود چون آذرخشي بر جانم گرفت و از ديروزهايم ، خاکستري بر جا نهاد و خطابم در داد که ملال خاطر با زوال تکرار بشوي و راهي شو ! پرستويي شو بال بر زن ، اوج گير و با صاعقه ها در آميز و در وراي بودن ها حقيقتي بجوي غريبانه و گنگ ! حس رنجي تلخ فرجام به گريزم واداشت و هيچ نويافته اي در غربت نديدم جز ژرفي ديدگان تو ، که روزني رازگونه شد تا روشنائي درونم را باز يابم ."

گلها و سبزينه ها با هر وزش باد چون مخملي نرم و رنگين ، تا مي خوردند و زن ، به انتظار تا آواز سهره اي که از شاخسار سپيداري بلند به گوش مي رسيد ، لحظه اي فرود گيرد و او سخن آغاز کند . اما جز اين سخني نيافت :

" آه اگر مي شد که بفهمم تو چه مي گويي؟ خانه ي جانت تاريک است پابه پايم بيا ! چهل پله به زير آي و از گوارايي چشمه بر چشمانت بپاش که آن روشن جاري در ظلمت، پريشاني روحت را شايد که بزدايد ."



گلها همه در دستان مرد ، زرد بود وزن دلتنگ که مرد ، شتاب اش همه در  
چیدن گل بود و شوقي که به واگويه هاي خويش داشت و گام هایش نه در  
پي او که به آبادي مي رفت .

هوا تيره و تار بود که مرد ، همه ي گلها را به يك رنگ دید و از تکاپو وا ماند .  
با خود گفت :

"- با آغوشي پر از آفتاب چه سرّیست که چشمانم سياه مي بيند ؟ آیا همه  
خواب است يا که واهمه ي تاریکیست در جانم افتاده ؟ تکه هاي نورند در دور  
ترها که دور مي شوند يا که صفيّر گلوله ها ست که دود مي شوند ؟ در پي  
بادیه روانند ، هراسانم ! هديه ي من آخر در دستانم خشکیدکجا رفتي زن ؟  
چشمان تو بيداري ام بودند ."

سايه وار بر فراز سرش قد کشیده بودند که مرد ، از خواب پرید . مجال هيچ  
گویشي نیافت . آتش ها زبانه کشید و مرد ، غلتید . گلها همه سرخ شده و  
بادیه و بار ، کوله بار سايه هايي که از خونابه ي دشت سبز ، دور مي شدند

## پروانه ای در تخته بند

- بايد که خوشحال باشي . حتي به تظاهر هم شد سعي کن بخند . اين يك حکم است !
- حگم مرگ که نيست دست خودم نباشد و اراده اي يا اجلي ناشناخته مرا از پا ببندازد . من نمي خواهم بخندم .
- اما تو قرارداد بستي و اين فيلم را بايد به خوبي و خوشي تمام کنيم .
- از اول هم گفته بودم فقط خودم خواهم بود ويس . خنده و گريه ي زورکي کارمن نيست .
- تانخندي اين فيلم رودستمان باد خواهد کرد و مجوز ارسال آن را براي هيچ جشنواره اي نخواهيم داشت .
- شما قرار بود حقيقت را به تصوير بکشيد و من هم راضي شدم . از روزي که از زير تيغ جراحي در آمده ام لحظه اي نيز آن خنده اي را که شما مي خواهيد من تو اين خاك نداشته ام .
- راست راستکي که نه ! فقط لحظه اي آن هم مصلحتي .
- همين که اشکي نمي ريزم خيلي مرددي نشان مي دهم . هر وقت خواستيد واقعييت را آنطور که هست به تصوير بکشيد و منع قانوني نداشتيد سراغ من بياييد . کاش کمي از " فروغ " ياد مي گرفتيد که در عين يك آسمان روشنايي تو دلهاي جزاميان ، نام فيلمش شد " خانه ، سپاه است "
- 
- او قهر کرد و رفت و هرکس هرچه گفت انگار نشنيد . نشنيدن چيزي بود که از بلوغ تا حالا عادت اش شده بود . او که روزي آرزو داشت عقاب آسمانها

باشد و تخته بند تن اش را تا اوجها بکشد وقتی که با همه ی موفقیت هایش در آزمون های مختلف ، آخر سر گفتند " تو یکی نه . تو نمی توانی." سر راست رفت دانشگاه . روزی هم که دکترای روانشناسی اش را گرفت و باید سربازی می رفت ، معاف اش کردند و رفت استخدام شد.

سالها با خود در جدال بود و ازاینکه عوض خلبانی سر از استادی در آورده بود قانع شده بود که یک کمی خوشحال باشد . چرا که روانشناسی کمک اش می کرد اندکی هم شده بتواند با تعارض های وجودی اش کنار بیاید . با همه ی اصراری که غیر از مادرش تمام آشنا ها داشتند تا زن بگیرد و حتی یکی از همکاران اش نیز علنا با سیرتقی به او ابراز عشق کرده و حتی حاضر شده بود پشت وب کم کامپیوتر ، هر جوری عشق اوست با او باشد و هر سؤالی از جسم و روح اش دارد را برایش بنویسد و عریان کند ، باز خاموش مانده بود . تا که روزی سالها اندوخته اش را برداشت و پرواز کرد . پاریس را با دنیایی نور و شکوه ، زیر پای خود داشت و اما هیچ دوست نداشت که دوباره هبوطی به زمین داشته باشد . لحظه های جدایی از سالها چنان بودن اش داشت آغاز می شد و "دکتر سیمون" تو فرودگاه منتظر بود . او خانمی کرده و ترتیب همه ی کارها را داده بود .

دکتر سیمون مردی را ملاقات می کرد که استاد میهمان دانشگاه " سوربن " بود و مدت مدیدی را باید ، به پژوهش و معالجه می پرداخت . مردی از شرق با نامی بلند و اما با غروری شکسته که آمده بود خویشتنِ خویش را کشف کند . این سفر ، دو سال طول کشید و سر انجام ، هر زخم و شکافی که روح و تن اش را می آزد بهبود یافت و روانپزشکان نیز در سازگاری او با وضعیت موجود هر چه از دستشان بر می آمد کردند .

روزی که عزم رفتن داشت دکتر سیمون گفت : " دیدی که داری رنج می کشی برگرد . فکر نکن تو این مدت باری بودی بر دوش ، برعکس ، شاخساری بودی خوش بار . به رفتن و نماندن داشجویها هم معترضند . "

اساتيد و دانشجوياني که با آنهاخت بود ، اورا با هييتي مردانه تا آخرين پله ي هواپيما مشايعت کرده و از عقابي سخن گفتند که پريدن را اين بار بايد با بالهاي يك قناري تجربه مي کرد .

خانواده اش با ترشرويي هم که شده به استقبال اش آمده و چون اورا کمي جذاب تر و همچنان مردانهديدند از نگراني هایشان کاسته شد و اما هنوز فرداها در راه بود و روزي رسيد که اين بار ، بي آن که به قوم و خویش اش چيزي بگويد براي هميشه راهي شد . فقط به تهيه کننده ي آن فيلم مستند خبر داد و همين . افسردگي کلافه اش کرده بود و دکتر سيمون باز در فرودگاه منتظرش مي شد . در اين مدت کوتاه، شايستگي ها ، موقعيت هاي شغلي و ديروز و اکنون اش زير خرواري از سنت ها و سليقه ها چنان خرد شده بود که حتي يك استکان شکسته ي نشکن هم به آن اندازه ريز و خرد نمي شد . او مي رفت ولي نه در هييت يك مرد شرقي بلکه در پيله هاي تنهائي يك زن . پروانه اي بايد مي شد و اين پروانگي نبايد ديگر اورا، از آواز ها ، رقص ها ، و شبگردی هاي عشق و لبخند جدا مي کرد . کارگردان و تهيه کننده ي آن فيلم هم که بالاخره با کلي دوندگي و واسطه توانسته بودند پايان فيلمنامه را با مختصر تبيري ، با حقيقت بودن در زميني که ايستاده اند به تصويب مجدد برسانند ، آن لبخندي را که خواست او بود و موقع جدائي و هجرت در گونه اش شکفته بود ، از چهره ي او گرفتند. هواپيما بالاي ابرها بود و اودر دورترهاي غربت و مه ، گوش به شعري داشت از " فروغ " ، که باصداي نيکي دکلمه مي شد :

" مي آيم ، مي آيم ، مي آيم / با گيسوانم : ادامه ي بوهاي زير خاك / با چشمهام : تجربه ي غليظ تاريخي / با بوته هايي که چيده ام از بيشه هاي آن سوي ديوار / مي آيم ، مي آيم ، مي آيم / و آستانه پر از عشق مي

تصميم کبري در ساعت عشق / مجموعه داستان / عليرضا ذبحق

شود / و من در آستانه به آنها که دوست مي دارند / و دختری که هنوز آنجا  
/ در آستانه ي پُر عشق ايستاده ، سلامي دوباره خواهم داد . "

85/2/16

## تصميم کبری در ساعت عشق

تو فاز سیزدهم شهرک اندیشه بود که کبری ، به خیابان هفتم پیچید . هوا گرفته بود و ماهی ها به دنبال جفت خود ، درجوي هاي کم عمق و آلوده ، سرگشته مي دويدند . يادش نمي آمد که تا صبح امروز ، جلوي آيينه آنقدر معطل کند که جيغ مادرش در آید . مادرش تو مرسدس زرد منتظر اوبود که کبري سر راه اش او را به آرایشگاه بهاران برساند . حتي وقتي داشتند مي رفتند کفر مادر را بالا آورده بود . يکهو از سر کوچه دنده عقب برگشته و هولکي رفته بود باغچه ي خانه ي شان و هر چه کتاب زیر بوته هاي گل سرخ بود جمع کرده و داخل سبدي ، تو صندوق ماشين گذاشته بود . بعد افتاده بود تو اتوباني که به سعادت آباد ختم مي شد و قرار بود که طبق وقت قبلي ، پشت گردن مادرش را تاتو کنند. چرا که دوست داشت همه را امشب متوجه کژدمي کند که از دهان اش گل هاي نیلوفر بیرون زده و او را با لباس پشت باز درچشم همگان دلربا مي سازد .

در خیابان هفتم بود که کبري از مرسدس پیاده شد و با چتر آبي ، به کوچه اي رفت که ته اش بن بست بود . از دري سفید که نیمه باز بود رفت تو وچون مطمئن شد جسد هنوز رو استخر شناور است و چکه هاي باران تطهيرش مي کنند با گامهاي آهسته برگشت و دور شد . اما قبل از رفتن ، کتابهايش را به جوي خیاباني سپرد که ماهي هاي عاشق آن ، از پاي افتاده و فقط سري تکان مي دادند . باران که بند مي آمد معمولا آنها قاطي آشغالها ، از تب و تاب خالي شده و توگنداب ها خانه مي کردند .

کبري ساعت اش را نگاه کرد و دید هنوز وقت دارد که سري به پارک ملت بزند و زیر سایه ي بيدي ، عاشقانه ترين شعرش را که شبانه سروده تکميل کند . اما زود منصرف شدو در کوچه پس کوچه هاي جنت اباد ، جايي دنج يافت و با نوک سوزن ، دنبال تنها رگي گشت که هنوز آن قدر ها سفت و خشک نشده بود. سرش کمي گيچ رفت و دید که خواب تو چشمانم اش تاب مي رود و اما او که نمي خواست حالا حالاها بخوابد خود سوار تاب شد و در هر بالا رفتن اش ، زُلْفَكان بيد را آنقدر بُرس زد که همه ي برگها ريخت . دلتنگ شد و خندید . درست مثل روزي که پدرش آمد و با خنده گفت : " رفتم موهامو کوتاه کنم که سلمايي حيرتش گرفت . شانه را که لاي موهام برد و خواست با قيچي صاف و صوف کند موهام مشت - مشت با هر حرکت شانه کنده شد و او ترسيد . گفتم نترس . ديگه نمي خواد با شانه و قيچي ور بري. با ماشين اصلاح از ته بزن که هيچ فکر نمي کردم شيمي درماني چنين زود اثر کند . "

بعدها بود که پدر به خاطر او نيز اگر بود و اينکه دختر کوچولو پش هول نکند ، کلاه گيسي گرفته بود که خيلي هم به اش مي آمد . اما ابروها و مژه ها اورا لو مي داد و به همين خاطر هم با مداد ابرو هاي ريخته رو ميز آرايش ور مي رفت که زياد از ريخت نيفتد . روزي هم که در لحظه هاي درد تنها بود و شب اش ديشب بود و از آن ديشب ده سال تمام مي گذشت و صبح قرار بود ببرندش و تا مرگ رو تخت بیمارستان باشد ، ديگر گذاشت و رفت . يعني نرفت ، بود اما با جسمي تير خورده . پليس مي گفت : " واقعا حيف شد . اگر تپانچه صدا خفه کن نداشت شايد مي شد هنوز تنش سرد نشده ، زودتر سراغش آمد و فهميد که دقيقا کدام ساعت ، دقيق و ثانيه اي اين اتفاق افتاده است . "

کبري حس کرد حال اش سر جا آمده و مي تواند برود سراغ مادر که اگر  
 گریم اش تمام شده او را برساند سر صحنه ي فيلمبرداري که بقول خودش ،  
 بايد تو اين نقش چنان گُل کند که خاطره اش هرگز فراموش نشود .  
 کبري که مي رفت نرفت و خود را در حصارکي بسته و آهني يافت که  
 جرثقيلي آن رابلند کرده و تو اتاق محکمه مي گذاشت . خوف اش گرفت و  
 اطراف اش را که پايد ، پابه گاز دور شد و اين بار مرسدس را تا ته کوچه ي  
 بن بست برد . از دري سفيد و نيمه باز ، رفت تو و خود را لب استخر دید .  
 به چشمان آبي عشق اش زل زد و در آبي آبي که در تيغ آفتاب ، بي دريغ  
 برق مي زد نگاهي انداخت . قامت عشق را شکسته دید و دلخون ، رگ  
 اش با سوزن پر کرد و پرید تو آب. او هوس باله کرده بود و با رؤياي فردا مي  
 رقصید .

85/7/4



## ملخ روی قالی

سعي اش اين بود با مردم بي هيچ کلامي با کُرنش و احترامی ظاهري کنار بيايد و بي پوزبند هم که شده دهانش را محکم بگیرد . خیلی وقتها بود که در زبان اش جز مباحث جبر وآنالیز ، کلامي چرخ نخورده بود و اما باز هم مي ترسيد و درجمع و تنهایی هرلحظه فکر مي کرد که به سراغ اش مي آیند . مثل روزي که چون بلد نبود گره کراوات اش را بزند و مادر هم نبود که اين کار را برايش بکند ، همانجوري به همایش لذت فرنگي مآبي رفته بود و با همه ي کوتاهی سخن اش در زمينه ي شرق زدگي، افرادي با پايون هاي سرخ و سياه سراغ اش آمده و اورا برده بودند . بعد که سرعقل اش آورده و فهمانده بودند که آسیب پذيري بيضه ها امري حياتي است و براي اينکه نسل اش منقرض نشود بايد همیشه نگاه اش به سوي تمدن بزرگ باشد ، فردايش رفته بود و يك مدال پهلوي از ورزشکاري جوان که اعتياد پيرش کرده بود خريده و با زنجيري از طلا به گردن اش آويخته و خيال اش تخت شده بود .

بعدها هم مرتب مي رفت پيش حکيمه که متخصص ارولوژی بود و تا اين اطمینان را کسب نمي کرد که بيضه هايش درست کارمي کنند يانه ، مطب اش را ترك نمي کرد . او که به زبان انگليسي وسواس داشت و مرتب نگران اينکه مبادا فراموش اش بشود ، هر شبی مي نشست پای پيچ راديو واين وقتها بود که درد بيضه هايش عود مي کرد و ياد وزنه اي مي افتاد که روزي رنج اش داده بود . اوضاع خطير خانه دست اش بود و مي دانست که ديوارها

موش دارند و موش ها گوش و آن هم گوش هايي که با تکنولوژي هاي ظريف و پيچيده ، حتي يك پچ پچ آهسته را نيز ضبط نشده رها نمي کنند . او که از اين جور زندگي دل اش به هم مي خورد و دوست داشت يك جورهايي صحبت بکند روزي سببيلي از سبيل هاي خواهرش راز لاي وسايل گريم او ، کش رفت و از دستفروش هاي ناصر خسرو ، يك دوجين خودکار نامرئي گرفت و برگشت به خانه و از آن روز به بعد ، هرچه را که مي خواست بگويد شروع به نوشتن کرد . او ايل کارها خوب پيش مي رفت و اما عاقبت ديد کتف اش درد گرفته و هنگام نوشتن دست اش مي لرزد . البته او را من براي بار اول ، شبی ديدم که دست و پايش به تخت بیمارستان زنجير بود و قرار بود که کيس بوردِ تخصصي ام باشد و نقبي به اعماق روح او بزنم . براي پايان کار عجله داشتم و مي ترسيدم اگر فوري مدرک ام رانگيرم و کلينيکي نزنم عاليه را از دست خواهم داد . چون هرکه هم بود متخصص قلب بود و با همه ي اخم و تخم و بد گلي اش ، باز سرش رقابت بود و مي ترسيدم که از چنگ ام در برود . عشق او و پول و پله ي فراوان اش اين روزها ديگر مرا مي کشت .

به همين خاطر هم آن کيس که دهان اش جز به آب و خوراک آن هم در حد امساک به چيزي باز نمي شد جان ام را به لب آورده بود . تا که روزي در مقابل اصرارهاي من و بيان مشکلي که گريبانگيرش بودم گفتم :

" اگر صداها هم نامرئي مي شدند و يا مي شد آنها رابه صورت فرمول هاي رياضي درآورد از پرگويي هاي ما به تنگ مي آمد . "

روزها آرام بود و فقط شبها بود که بخاطر شبگري ها پيش دست چپ اش را مي بستيم و به دست راست اش کليدي مي داديم تا بخاطر تواليت ، پرستاران شيفت شب را از خواب بيدار نکند . مسئله اما کم - کم داشت براي جدي مي شد که پرسان پرسان رفته در خانه ي شان . صحبت هاي با خواهر مادرش کرده و بعد رفته که ديدني به اتاق اش بزنم . کار من که از

پزشکي به تجسس کشيده بود چشم ام خورد به مقوايي رو ديوار که پوستري از ميوه هاي رنگارنگ بود و جاي پونس ها نشان مي داد که چند بار جابجا شده است . کنجکاوي کرده و خواستم که پوستر را يك لحظه از ديوار در بياورند که يکهو خانواده اش هم به تعجب افتادند . زير پوستر پر از عکس هاي بريده و متنوعي بود از هنرمنداني چون شاملو ، فروغ ، گلسرخي و مخصوصا عکسي که او با صمد بهرنگي گرفته بود و کنا رشان هم دختری دیده مي شد که مي گفتند مرضيه است و جوانمرگ شد . پوستر را سر جاي اول اش چسبانده و داشتم مي رفتم که خواهرش با يك گوني آمد و گفت :

" پر از خاکستره . خاکستر کتابها و دفترهايي که سوزاند. لاي خاکسترها آنقدر گشتيم که آخر سر فقط پاره کاغذي نيم سوخته ديدم و و سخت ناخوانا... او عاشق کتاب بود و مرضيه . حتي با همه ي مخالفتي که پدر کردطلافروشي را رها کرده و رفت سراغ معلمي. مرضيه هم که مردُ پاک شکست . مدتهاست که عشقش همه به ساز پيرمردي است که گاه گداري تو قهوه خانه براي ساز زده و مي خواند ."

فردايش به پرستارها گفتم ديگر دست اش را نبنند و هر وقت توخواب راه رفت فوري خبرم کنند . اين کار را هم کردند و ديدم که اغلب زير بوته ي گل سرخي دراز مي کشد و با چشم به مهتاب ، خُرْخُرش بلند مي شود . با تغييری که در داروهايش دادم روزي رفتم سراغ پيرمردخنياگري که عاشق ساز و آوازش بود . با خواهش من ساز اش را برداشت و آمد بیمارستان . بردم اش کنار بوته هاي گل سرخ و گفتم بخوان . ناي و نوایش او را از آسایشگاه بيرون کشيد و تا خودرا به پيرمرد رساند دادو بيدادش همه را دور او جمع کرد :

" مگر زده به سرت ؟ تو که خوب مي داني اينها پير و جوان حالیشان نيست و نبايد آنچه که تو دلته بريزي بيرون !"

"داشتم از پگاهي خونين مي گفتم که مرضيه را گم کردی ! واسه اینکه مرضيه ديگر تنها عشق تو نيست ، همه جا صحبت از اوست و به عنوان يك قهرمان پلاکاردهايش دست اين و آن تو تظاهرات مي گرده . انقلاب شده پسرا !"

تا اسم مرضيه راشنيد چشمان اش اشك افتاد و تاپريد که دهان پير مرد را سفت وسخت بچسبد از هوش رفت .

مدتها براي او روزنامه هاي صبح و عصر را آورديم و آخر سر قانع شد اوضاع فرق کرده و بايد بر واهمه هايش غلبه کند . تا که او روزي خود را متعادل ديد و حس کرد که دوباره بايد به جامعه باز گردد و برود سر کلاس و تدریس اش . روز هايي نیز که رژيم به کلي عوض شده بود ورقي را که از خاکستر شدن نجات يافته بود به او پست کردم . دستنوشته اش تا آنجا که خوانده مي شد چنين بود :

"با همه ي ترسي که دارم باز نترسي مي کنم و اعصابم خرد مي شود . قلم از دستم سُر مي خورد و براي پيدا کردنش حسابي به زحمت مي افتم. آنقدر دنبا ل خودکار در بين گلهاي قالي مي گردم که بعضي وقتها مي شوم عين زنبور عسل و گلها را مک مي زنم . اما مادر مي گويد مثل ملخي روي قالي جست مي زني !..."

## چشمخانه

نويسنده ي ما با هفتمين مراجعه اش به مطب دکتر تيغ دار، در حالیکه کاملاً خجالتی می نمود و عرق شرم توپیشانی اش می جوشید گفت :

"بازهم دستم بدجوري درد دارد!"

دکتر هرچند مريض اش را خوب می شناخت اما برای اطمینان خاطر دوباره به پرونده ي پزشکی وي مراجعه کرد و گفت :

" اصولاً شما باید سرتان درد بگیرد نه دستتان . اما برای اینکه زیاده از حد دارویی نشوي ، بعد ازاین دیگر با کاغذ و قلم بازی نکن ."

نويسنده ي ما که هیچ علاقه اي به نوشتن نداشت و نوشتن برایش عادت بود باحجب و حیايی که در صدای لرزان اش آشکار بود گفت :

" تواین دور و زمانه همه این توصیه رادارند و اما چه کنم که نمی توانم. "

دکتر با تأسف گفت :

" اعتیاد هر جورش ویرانگر است وخصوصاً که ترکش سخت تر . تو مسائل اعتیاد هم تقصیر اصلي متوجه معلم هاست که با کشف توان و ذوق بچه ها ، آنها را به زیرگذری هل می دهند که زیر بار تشویق ها و تنبیه ها ، یا خرد وشل می شوند ویا که در سر بالایی ها ، تا از تاریکی درآیند از نفس هم نیفتند حتما از پا می افتند . شما هم چاره اي جز ان که گفتم ندارید . ترك کنید آقا! هروئین و کراك که نیست مرا خاك به سر کرده ."

خانم بچه هایش هم با دکتر هم رأی شده و کاغذ قلم هایش را ربودند . نشاندهند ش پای تلویزیون و او هم مرتب یا جهت عوض کرد ویا کانال . ماهی گذشت و دست او هم اگر خوب شد شقیقه اش سخت به درد افتاد. آنقدر مطلب تو ذهن اش می چرخید که چون بانوشتن دِلت نمی شد، به فکر افتاد سري به انجمن هاي فرهنگي بزند و ببیند جوانان با این درد چکار می کنند . این رفتن ها او را عوض کرد وشد پيري استاد . کلام اش پررمز وراز شد و

از اينکه جوانان را مي پيچاند و مبهوت او مي مانند از اين بازي که درد سري هم نداشت خوش اش آمد . او که عوض نويسندگي ، خطيبي ماهر شده بود و با سخنراني ها و تحليل هاي روزانه و هفتگي اش در تلويزيون ، بچه هاي قنراقي هم چهره ي او را مي شناختند تازه يا د حرف دکترا افتاد و اينکه معلم ها چه خيانتی در حق او مرتکب شده بودند و عوض اينکه به او اجازه ي خودنمايي بدهند ، هميشه به انشاهايش توجه داشتند .

روزي با جعبه اي شيريني به مطب دکترا رفت و دکترا از اينکه بالاخره توانسته بود اين دشوارترين بيمارِ عمرش را درمان کند ، بادي به غبغب انداخت و بالحنی که در آن طنزي مضحك موج مي خورد گفت :

" صحبتهاي ديروز شما در ارتباط با سردرد و در دسر و توفیر آنها واقعا بحثي عميق بود . تبریک آقا!"

استاد که چشم و چراغ محفل هاي هنري و نورچشم مقامات فرهنگي شده بود ، با کشف استعدادهاي خود که يکي از آنها صدای محزون اش بود و ديگري حافظه اي سرشار از واژه هاي موزون ، سرانجام زندگي اش را نيز با صله وانعام و مقرري ، رنگ و رونقي تازه بخشيد . روزي نيز که به خاطر تعهد در هنر ، مدالي گرفت و در راه بازگشت به خانه ، توپازار طلا فروشان با يك سیت سرويس طلای برلیان تاق زد تا همسر مهربان اش را خوشحال کند ، از شادي در پوست خود نمي گنجيد .

نويسنده ي ما که تازه فهميده بود دنيا دست کيست و نوشتن و چاپ زدن ، چندر غازي نمي ارزد و فقط کار انهيبيست که سردرد دارند و حاصل کارشان نيز فقط به درد پاره اي از استاد هاي پرسنلي مي خورد که ناخنکي به کتابها بزنند و با مونتاژ واژه ها ، کتابي نو بسازند و رتبه ي علمي شان را در احکام کارگزيني ارتقا دهند، بر هوش و ذکاوت اش باليد و حتي روزي در مصراع شعري نيز دست برد و باگفتن " سخن برتر از گوهر آمد پديد " در يك سخنراني خصوصي افزود :

" با اعجاز کلام مي توان به نسلي که سرتاپا دردسراست ، همیشه نویدی از امید داد و آنها را چنان ازجوش و خروش انداخت که هرگز ندانند روزگاري هم جوان بودند . وقتي مرتب از مهر و درد بگويي و ازتوطئه ها پرده برداري ، همه همراه تو خواهند بود ..."

اوکه رفته رفته از درد و فریاد افتاده بود و با درد بواسيرش مي ساخت از بي وفايي ها و اينکه ديگر کسي سراغ اش نمي آمد و اوهم روي رفتن به سراغ کسي را نداشت ، گله با دل کرد وبا ياد ديروزها به تاريخخانه ي متروک اش رفت . تاريخخانه پر از نگاتيوها و عکس هايي بود که روزي زنها و دختران خياباني بدانجا کشانده و در حال شور و مستي از زواياي زندگي شان تا مي توانست پرسیده بود و براي قصه ها و گزارش هایش در مجله ي " عيش و عشق " تصاويري مستند گرفته بود .

چشمان اش در چشمخانه مي گرديد و زير لامپي نيمسوز ، گذشته اش را سير مي زيست . بعدش هرچه که از ديروزها و آدمها تو تاريخخانه اش بود داخل يك کيسه ي مشکي ريخت و انداخت اش سطل زباله.عصايش را که جنباند و خواست برود خورد به آينه و در غبار آن ، کلافي پريشان دید و به تارهاي سفيد آن دست کشيد . يادفيلمي افتاد از آنتوني کوئين و ديالوگي که وقتي دوربين رو دستهایش فوکوس شده بودبا خشم گفت :

" خدا مگر اين دستها را براي گرفتن به ما نداده است ؟"

استاد ما دستان اش را درجيب خود کرد و جعبه اي قرص را که هرروزه بايد مي خورد و اين آخري ها از دست اش ذله شده بود ريخت دهان اش و آفتابه اي پر آب را به لب هایش گرفت .

همسر استاد که دير وقت بود و از جشن حنابندان برمي گشت ، درزير زمين را چار طاق باز يافت و در نوري کم جان، چشمخانه اي بيجان دید.

## قباله های منگوله دار

تازه فهمیده بود که زندگی اش آشفته نیست و هر مشکلي است در خود زندگیست . چرا که اگر زندگی سایه به سایه او را تعقیب نمی کرد هرگز پدر و مادرش باهم آشنا نمی شدند . دل اش قرص بود که اگر سرکوفتي هم از همسرش می شنود و یا بچه ها بر سرش داد می زنند جز ضرورت زیستن چیزی نیست . او که حتی کمربندهای رنگ و وارنگ کاراته و کونگ فو نیز داشت و اما باز مجبور بود که از خیلی ها توسری بخورد و جیک اش در نیاید باز دلگیر نبود . چرا که آن دور وزمانه وقتی دنبال این کارها میرفت تجربه اش کم بود و نمی دانست که فقط با پول می شود تودهن یکی زد . این درك نوین ، آرامشی به او بخشیده بود که دیگر خود را سرزنش نمی کرد . اعصاب اش چنان آرام شده بود که حتی به خاطر 21 قرصي که باید هرروزه می خورد عصبانیتی به او دست نمی داد . این اواخر، بی خیالِ حقوق سر برج نیز بود و با وکالتي که به همسرش داده بود ، دیگر خود نمی رفت بانك که با گرفتن چندرغاز پول ، برای پرداخت قسط هاشان ، تو ده بانك دیگر هم سگ دو بزند . عوض اینها پرسه در زندگی اش می زد و یاد خاطره های شیرین اش می افتاد. مخصوصا روزي که وقتی داشگاه راتمام کرد و برگشت دید که داداش های گل و گلاب اش با چند پس گردني پدرش را از مغازه اش بیرون انداخته و خود آنجا جا خشك کرده اند . پیرمرد بیچاره هم ناچار با لیف و کیسه و صابون و سنگ پا بساطي تو یکی از خیابانها چیده و دارد دستفروشي می کند . همچنین روزي را به خاطر آورد که چون با مدرک دکترا هم کاری گیر نمی آمد افتخار پادویی در مغازه ای را داشت که روزي مال پدر بود و حالا دست برادرهایی که قباله های منگوله دارآن را در اختیار خود



داشتند . خوشحال هم بود که شرم و حيايي سرش مي شده و هرگز نخواسته بود که قلدري بکند و سر به سر داداش هابيش بگذارد .

حالا که او روزهابيش را با خشنودي سپري مي کرد تنها يك آرزو داشت و آن هم اينکه صاحب نوه اي شده و اسم اش را " انتقام " صدا بزند . بعد هم که خواست قد بکشد براي او نيرنگ وريا بياموزد و ازفوائد چشم در برابر چشم بگويد که شأن اجتماعي اش را هميشه بتواند حفظ کند .

اوکه بعد ها شغل مقدس معلمي را انتخاب کرده و از ارمغان فقر آن ، توشه ها انباشته بود و با نائل شدن به درجه ي پر افتخار بازنشستگي ، از تف هاي زن اش که مثل شبنم هاي بهاري نشيسته بر چهره ي گلها ، هر روزه حظ مي بُرد . نیز خرسند بود و همه ي مشکلات را فقط از چشم زندگي مي ديد . او که تا ديروزها حتي از کنار توالت هاي عمومي هم به سرعت مي گذشت واز بوي گند ديگران حال اش به هم مي خورد حالا براي يك شاش کوچولو هم سعي مي کرد به توالت هاي عمومي برود که در وديوارهاي آن پر از خبر هاي دست اول بود . مخصوصا از روزي که قادر به پرداخت آبونمان اينترنت نیز به علت سياستهاي اقتصادي همسرش نبود .

اين اواخرفلسفه هم يکي از دلمشغولي هاي او شده بود و داشت کتابي مي نوشت به نام لذت زندگي. اصولي را تدوين مي کرد که بر اساس آنها انسانها بايد معني زندگي را در لذت آن مي جستندوعوض دويدن به دنبال فهم وشعور وواژه هايي چون تعهد و نقدس ، دنبال لذايد آن باشند که اگر چنين نمي کردند زندگي را مفت مي باختند .

خودش هم تصميم گرفت که داروهايش را دور بيندازد و از قصاب محله " شيشه " بخرد که هم آرام اش بکند و هم اينکه اگر حظي تو آنهاست او چرا نبايد تجربه اش کند .

فردا بود که "شيشه " را تو دهن اش خرد کرد و رفت پشت بام که ستاره ها را بشمارد . اما چون روز بود عوض ستاره ها شروع به شمردن ديش هاي

ماهواره کرد و اما در يکي از پشت بامها تا ديشي نديد رفت جلو. سرک کشيد و ديدکه رو ديوار حياط نصب شده و تا مي شد سعي کرده اند روپش را بپوشانند. او که در مهرورزي و و ياري به درو همسايه ها زبانزد همه بود ، شگرد استادانه اي براي پنهان کردن ديش ماهواره به خاطرش رسيد و براي گوشزد آن ، از همان بلندي پا به حياط همسايه گذاشت. اهل خانه صدايي شنيدند و تا از جا جهيدند و دويدند که ببينند چه خبر است ، پير مرد همسايه را ديدند که مغزش نقش زمين بود .

## روشنک

شايع بود که خبري خواهد شد . دخترها گيس هاشان بيشتتر از روزهاي ديگر از روسري بيرون بود ودر مانتوهاي تنگ و کوتاه، ماريچ تن ها آشکارتتر از هميشه . اما پسرهايي که پشت سرشان صف مي بستند خيلي کم بودند . کافي نت ها سوت و کوربود و وبا اينکه آتش و دودي از جايي بلند نبود ماشين هاي آتش نشاني همه جا کز کرده بودند . من دنبال عشق ام بودم . روشنک که اورا روزي پشت وب کم ديده وبعضي وقتها کنار هم آفتابي مي شديم .

روشنک امروز دير کرده بود و من هفتمين بار بود که فاصله ي بين پاساژ اتحاد و بازار ستارخان را بالا پايين رفته بودم .سينما آسيا فيلم " فریاد " را روپرده داشت و مسعود که تو پوستر فيلم غرق بود ، غمگين تر از هميشه نشان مي داد . تا رفتهم جلو مرا کشيد کنار و تا خواست از غزل برايم بگويد ، سرفه امان اش را برید و با دیدن رضا پرید پشت موتور :

" صبح جمعه زیر بازارچه . علي بي غم هم ميیاد . حتي علي خوشدست.مي زنيم به کوه . سفر سنگ ."

صدای روشنک که آمد برگشتم و وديدم ريمل مژگانش خيس است و هراسي تو جان اش ريخته :

" بايد بریم دنبال روشن . من که مي آمدم خيابان آزادي بسته بود و مي ترسم که بر اش اتفاقي بيفته ."

از پس کوچه ها زدیم و رفتيم تو متن آزادي که دیدیم آتشبازي است و عده اي دارند روزنامه ها را آتش مي زنند که به آنها توهين شده .

روشنک که چهار چشمي پابه پا مي کرد يکهو داداش اش روشن را نشان ام داد که سه چهار سالي ازمن جوان تر بود . داشتيم مي رفتيم سرغ اش که يکهو جيغ روشنک در آمدو دیدم که سه چهار نفری ريختند سرش و

کشاندندش جگرکي ميهن . جنبيدم به داد روشن برسم که يکي هل ام  
دادويترين و باکله خوردم شيشه و دل و جگرها ريختند زمين . بيرون غوغا  
بود و قشقرق و و من و روشن حسابي خون دماغ و کبود .  
پوست ام را داشتند مي دوختند که که روشنك گفت :  
" د يوانه ! با سر رفتي تو شيشه که چي ؟"  
" روشن حالش چگونه ؟"  
" قد تو زخمي نيست . با علي خوشدست رفت خانه . "  
" دلش چگونه ! زخمي داشت يا نه ؟"  
" تو حتما خلي! يا شايد هم عاشقي . "  
" خوب نمي دانم . فقط مي دانم که دوستت دارم روشنك . "

## سنکراهای سبز

قهرمان قصه ي ما آنقدرها قوي نبود که بتواند با دیوها ، اجنه ها و یا با آتش های شعله ور از دهان اژدها ها در افتد . او زاده ي عصري بود که شمشیر زني را شمشیر بازي مي گفتند و اسب سواري هم جز براي برد و بخت در میدان های اسب دواني به هيچ کاري نمي آمد. پس اين که مي گويم قهرمان يعني چه ؟ علت اش شايد تأثير فيلم های هاليوودي و مسابقات ورزشي در ذهنيت ما آدمها باشد و ديگر هيچ ؟ اين قهرمان يا آرטיست اول داستان ما ، يك آدم خيلي معمولي بود با گوشت و پوست و استخواني که اگر کرکره ي مغازه اش را حتي يك روزنمي توانست بالا بدهد ، کمرش خيلي راحت مي توانست بشکند . اگر هم به نظر سرپا مي رسيد به خاطر حرمتي بود که به خانواده اش قائل بود و نمي خواست که آنها رادچار یأس فلسفي کند . او حالا پنجاه سال دارد و دو رويي و غل و غشي را کسي از او شاهد نبوده است و اما زماني سخت عاشق بود . متأسفانه جوان بود و کاري هم نمي شد کرد . بدني عشق اش هم اين بود که هيچ کسي قادر نبوددستي بالا بزند و با خواستگاري مسئله را فيصله دهد . چرا که او عوض چسبیدن به زيبا رويي از درو همسايه ، چسبیده بود از واژه ها . تا که روزي سر سبز و زبان سرخ او ماتادورها را به هوس انداخت و او را بردند به میدان گاوبازي . دوربين ها هم به کار افتاد و از ترس و لرز او به هنگام در رفتن از زير دست و پاي گاوها ، هرکسي براي آرشيو خود تصاويري گرفت . اما بعدها که ازدواج کردن اش با تبخري که در آرايشگري داشت سر او را يك دست سياه کرد و اما با رنگ سرخ زبان اش نتوانست کاري بکند . طوري که حتي براي فارغ التحصيلان جانورشناسي کارپيداشد و براي او که مردم شناسي خوانده بود کاري گير نيامد . تا که رفت دنبال مسافر کشي تو

مسير انقلاب و آزادي و هفت سال تمام ، تاب آورد. با مايه اي که دست اش آمده بود يك مغازه ي گل فروشي باز کرد و در ميان گل ها و بوته ها ديگر غمي نداشت . روزها داشتند مي گذشتند که قهرمان ما دوباره ياد سبز انديشي هاي گذشته اش افتاد . شد غمخوار طبيعت و از اينکه باغها و مزارع هر روز جايشان را به سنگ و آهن و سيمان و آجر ميدادند دل اش گرفت . رفت و مجوزي گرفت براي جبهه اي به نام جبهه ي سبز و همراه مردمان سبز انديش کارش شد در روزهاي تعطيل پناه به طبيعت و زباله ها ر از کوه کمر جمع کردن . کوهنوردان و گردشگران نيز به آنها پيوسته و قلب ها همه سنگرهاي سبزي شدند که طبيعت و شهر خود را زيبا و سبز مي خواستند . اما افراد جبهه ، روزه روز ميديدند که طبيعت دارد کوچکتر مي شود و شهرشان آلوده و بزرگ تر.

سربازان جبهه که همه تا حدودي با اصول و مباني روشهاي تحقيق آشنايي داشتند ، در بررسي هاي کارشناسانه متوجه شدند که در شهر ، موجوداتي نامرئي مي گردند و رد پايشان حتي زير میکروسکوپ ها هم قابل مشاهده نيست . تاکه يکي از سربازان جبهه به خاطر عشق اش به متون اساطيري ، شک اش رفت به ديوهاي شاهنامه که شبانه از کنام خود بيرون مي آيند .

اينجاست که قهرمان ما با ايجاد شکافي در گوشت تن اش نمک برآن ريخت و شب را بيدار ماند که ببيند اين ديوها چه ريختي اند و چه جوري شهر را در اندک مدتي اين همه به عقب هل داده اند . نيمه هاي شب ، سروصداي عظيمي بلند مي شود و تا از سنگر خود نگاهي به بيرون بيندازد دهها کاميون و تريلي و جرثقيل مي بيند که در يك آن زمين را از آهن و سيمان و آجر تلبار کرده و دارند در مي روند . تابجنبد همه رفته بودند و ناچارشد قضيه را از زمين بپرسد . زمين که گريه امان اش نمي داد اشک هائيش جويي شد و ريخت به رودخانه اي خشک .

فردا پيش بود که جبهه ي سبزه فکر همایشي افتاد و سينماي شهر را که ديگر کسي به فيلم هایش نمي رفت چند ساعتی اجاره کردند و روزي که قرار بود همایش برگزار شود نگو که بليط فروش سينما در جريان نبوده و با همه ي کسادي که به آن عادت داشت ناگهان صبح آن روز همه ي بليط هاي سالن را چند نفری پيش خريد مي کنند. همایش که شروع مي شود جايي براي مهمانان و سربازان جبهه پيدا نمي شود و تا مي خواهند اعتراضی بکنند سي چهل نفری که مرتب سوت مي زدند و از آپاراتچي مي خواستند فيلم را شروع کند ، عصباني شده و هرچه تخم مرغ گنديده تو جيبشان بود مي زنند به سر و صورت صاحبان همایش و مردم هم از بيرون مي ريزند که ببينند چه فيلمی است که اين جوري سرو صدا کرده .

داشت موضوع به محکمه ارجاع مي شد که يکي از ماتادورها عکسي از گذشته ي او به قهرمان ما نشان داد ووي نيز به عنوان مدير جبهه ي سبز و اينکه اگر روزي به گل و سبزه هایش آب نمي داد آنها حتما مي خشکيدند، با اعلام انحلال جبهه ، از شکايت اش گذشت و شد کسي که ديگر بي هيچ حس رمانتيکي ، فقط به سود گلهايي مي انديشيد که هر روزه مي فروخت و وصله ي زندگي اش مي کرد .

## بهترین بابای دنیا

جوان سر به زیری بود و تمام در و همسایه غیر از خودش که آن وقتها سوگند دروغ را هیچ نمی پسندید ، حاضر بودند که به پاکی و نجابت او قسم بخورند . هرچا هیئت حسینی بپا بود جزو خادمان مجلس بود . اما این جوان باهمه ی اعتقادات دینی اش ، ته دل اش کورسویی نیز از عشق می دید و وقتی به عشق اش فکر می کرد از اتاقي که به درو دیوارش پوسترهای قدیسین را چسبانده بود درمی رفت که مبادا دچار معصیت شود . تو این مواقع با خود می اندیشید :

" اگر وسوسه های شیطانی نبود و او دزدکی به یکی دل نمی باخت نه دچار عذاب وجدان می شد و نه که موریانه های هوس به جانش می افتادند . "

تا که روزی زد و دختر محبوب او رفت خانه ی بخت و از اینکه دیگر نباید به او فکر می کرد خوشحال شد . رفت وردست بابا یش به حجره و شد بنکداربازار . روزی تو آینه داشت دنبال موهایی سیاهش می گشت که دید جز ابروهای سیاه و پیراهن مشکی اش هیچ سیاهی تو آینه نیست . از اینکه به این زودی و قبل از اینکه دامادشود چنین پیر شده بود از شادی تو پوست اش نگنجید. فکر کرد که با این اوضاع زیاد دوام نمی آورد و پیش از آن که دچار گناهی شود باسبکباری قفس تن راشکسته و به ملکوت خواهد رفت. خصوصا که شبها بی آنکه بخواهد شیطانی شده و ناچارمی شد که شبانه حمامی بگیرد ولباس عوض کند و این خسته اش می کرد .

روزی اما توخواب ، عشق جوانی اش به رؤیاهایش آمد و تابجنبید دید کار از کار گذشته است . از خواب پرید و دید که هنوزآن عشق رهایش نکرده است . فردا بود که يك قواره چادر مشکی گلدارو يك سکه ی تمام بهار آزادی برای



نامادري اش گرفت و از او خواست که پدرش را راضي کند که براي او دستي بالا بزند :

"فقط کسي باشد که حلال و حرام حالي اش بشود و سن و سال زيادي هم نداشته باشد . راستش حوصله ي آدم بزرگ هارا ندارم که عوض قلب ، فقط مغز، تو وجودشان دارند و بيش از آنکه فکر زندگي باشند حساب سود و زيان مي کنند . دختر خواهرت دل افروز را هم اگر خواستي بگيري باز حرفي ندارم ."

زن با با رفت تو مخ شوهرش و بالاخره دل افروز عروس شد و پسر خوانده اش داماد .

زندگي شيرين آنها تازه داشت شروع مي شد که دل افروز گفت :  
 " آفرين به کمالت ! عوض اينکه مرا به کربلا و مکه بيري و چشم حسود ها کورشوندو ماهم يك پزي بدهيم که ماه عسلي داشتيم ، از فردي حجله گذاشتي رفتي پاي حجره و انگار نه انگار که اصلا من هم دلي دارم !"  
 خواست که قضيه را حالي زن اش بکند که ديد چادر چاقچور به سر در را به هم کوفت و با حالت قهر دور شد . دست به دامن مادر زن اش شد و خواست که آشتي شان بدهد و او هم که زن دنيا ديده اي بود گفت :  
 " تو فقط هرچي من ميگويم بکن و نگران نباش . شب بيا خانه ي ما و اما نه که دست خالي . تازگي ها زنجير طلا يي آمده بازار که بافت يزده و خيلي هم مده و فکر کنم که دل افروز هم خوشش بيايد . يکي بگير و اما دقت کن که دانه درشت و بلند باشه و من هم پيش تو شرمنده نشوم ."

دل افروز حرف مادرش را زمين نينداخت و باز دست شوهرش را گرفت و رفت سر خانه زندگي اش . يك هفته بعد هم رفتند کربلا و با کلي سوغات و فيلمي که از سفرشان گرفته بودند برگشتند و چشم دشمنان را تا مي خواستند ترکانند . دل افروز و شوهرش باز بخاطر دوست و دشمن هم که شده يك سمند صفر متاليك نقره گرفتند که مردم نگويند دستشان به

دهانشان نمي رسد . حتي دل افروز که مي توانست بطور طبيعي زايمن کند باز بخاطر بستن زبان اين و آن ، سزارين کرد و صاحب يك پسر کاکل زري شد . بعد از شوهرش خواست که هر طور شده امسال رابرونند حج که نذر کرده است . شوهرش هم تاخواست بگويد که بچه را از شير بگير و سال ديگر برويم گفت :

" تو اصلا هيچ چي نمي فهمي . عوض اينکه فکر من باشي و بخواهي که زودتر از شير بگيرمش و از ريخت و قيافه نيغتم دوباره خستت گل گرده که چرا بايد پولهايت را خرج شير خشک کني ؟ "

رفتند حج و وقتي برگشتند همه ي فکرو ذکرشان شد خريد ويلايي تو دبي و به اين خاطر هم حاج آقا آنقدر از کارو کاسبی چسبید که بعضا نمازهاي يومي اش هم قضا مي شد .

با گذر عمر ، زن اش ديگر اورا نه يك شوهر بلکه بهترين باباي دنيا مي دانست . مخصوصا و قتي که پدر شوهرش فوت کرد و همه ي دفتر دستك ها افتاد دست شوهرش . حاج آقا روزي دید که اين دفعه واقعا پيرشده و سفيدي ، حتي ايروها و زير بغل هایش راهم پوشانده و پسران اش کاميار و مهيار هم تو دبي وينگه دنيا با پول او ول مي گردند و همسرش نيز مرتب زير تيغ جراحي است که مبادا چين و چروکي تو چهره اش باشد و دو ست و دشمن شاد شوند .

يکي از شبهاي ماه رمضان بود که دل اش تنگي کرد و در غياب همسر و فرزندان اش ، رفت کربلا و معتكف مرادش شد . به فکر نوجواني ها و جواني هایش افتاد وديد دريغ از صفايي که آن روزها تو دل اش موج مي خورد . دل افروز و فرزندان اش تا دیدند دوماهي مي شود که خبري از او نيست خودشان بي احصار وراثت هم که شده مال و املاك را بين خود تقسيم کرده و داشتند توافق هاي نهايي را انگشت مي زدند که تلفن زنگ زد و يکي

تصميم کبري در ساعت عشق / مجموعه داستان / عليرضا ذبيح

مژدگاني خواست . شاگرد حجره بود که مي گفت حاج آقا از زيارت برگشته  
و ظهري بعد از نمازجماعت تو خانه خواهد بود .

1384

## افسانه ی سیرغ

روزي روزگاري دنيا پر از پرنده بود. پرنده ها هم مثل ما آدمها بودند . غمها داشتند و دردها . شادي هم داشتند . حتي جشن و عيد وعروسي. اما هيچ کسي احساس خوشبختي نمي کرد . بعضي ها ثروت داشتند و اما خيلي چيز ها مثل فرزند ، سلامتي و دوست خوب نداشتند و مي گفتند بدبختيم . بعضي ها هم از سلامتي و زن و فرزند و مهرباني ، همه چيز تو زندگي شان بود و اما چون ثروتي نداشتند آنها هم مي گفتند بدبختيم . پرنده ها شده بودند حسود همدیگر و براي به دست آوردن چيزهايي که نداشتند و يا مي خواستند زيادتر داشته باشند هر کاري مي کردند . شهر پرشده بود از دزد و طمعکارو دروغگو. اما در آن دنيايي که به چشم همه ، شيرين و زيبا بود پرنده اي بود به نام هما که زياد فکر مي کرد . فکرو خيال زياد باعث شده بود که او تو مغازه ي عطاري اش عوض فروش دارو و ادويه ، مشغول نوشتن کتابي شود که شايد بتواند راز خوشبختي رادرآن توضيح دهد . هما آنقدر نوشت و نوشت که از ته دل روزي آهي کشيد.

آه او انقدر بلند بود که همه تو دنيا آن راشنيدند . در دنياي کوچک آنها که فقط جوجه ها آن را بزرگ مي ديدند همه دور او جمع شدند . طوطي و کبک و طاووس و بلبل و حتي مرغ بوتيمار که لب دريا بود ، آمد که ببيند چه خبر است . ديد که همه غمگين اند و به خاطر بدبختي شان غم مي خورند . بوتيمار تعجب کرد و به کبک گفت :

" تو چرا غمگيني ؟ توکه خوشبخت تر ازما هستي و هرچه گرگ درنده و روباه مکّار تو بيابان است بخاطر تکه اي گوشت، خبرچين و نگهبان قصر تو هستند چرا مي نالي ؟ تو که در دنيا اين همه معدن طلا و جواهر داري چرا دلگيري ؟

کبک که تو پيشاني اش چين افتاده بود گفت :

" من هم مثل همه ، يك جورهايي حال و روزم خوش نيست . پول و قدرت دارم و اما دلم آرام نيست . حتي گرگها و روباه ها مرا ، پادشاه خود مي دانند و حاضرند خواهرها و برادرهاي خودرا نيزاگر دستور من باشد بي هيچ رحمي لت و پار کنند . اما حيف که عمر من تمام مي شود و دنيا روزه روزجوانتر. لعل و گوهر و مرواريد و جواهر ، هر روزه قيمتش مي رود بالا و افسوس ، که خواهم مرد و کاخ ها و معدن ها و حجره هاي زرگري ام به دست اين و آن خواهد افتاد . مخصوصا گرگها و روباه ها که آنها را اصلا دوست ندارم . زيرا ميدانم که آفرين ها و دعا هايشان همه دروغ است و اما بازهم ، دوست دارم که تعريف و توصيف هايشان را بشنوم و همگي گوش به فرمان من باشند . آري برادر ، بدبختي من نيز اين است . "

مرغ بوتيمار رفت سراغ طوطي و گفت :

" تو پس چه مي گويي ؟ تو آن قدر شيرين سخني که شکارچي ها ، تورا هم که مي گيرند در آتش اجاق کبابت نمي کنند . در قفسي از طلا و نقره ، نان و آبت مي دهند و تا هستي عزيز دلشان مي شوي و اين خوشبختي ، چيز کمي نيست . "

طوطي دمي جنباند و با قطره اشکي که در چشمانش وول مي خورد گفت :

" من هم دلم تنگ است و دنيا براي من بد آهنگ . معني چيزهايي را که نمي دانم تکرار مي کنم و اين کار ، اذيتم مي کند . مغزي تو سرم است که انگار فکر کردن بلد نيست . چيزهايي يادم مي دهند و اما نمي دانم خوب است يا بد . فقط مي دانم که خسته ام و بايد ، چاره اي بکنم . "

بلبل که بر شاخساري نشسته و آواز قشنگش بلند بود پريد پايين و وارد بحث شد :

" ديدم بوتيمار داشت به من اشاره مي کرد و در نظرش ، من از همه خوشبخت ترم . اما اينطوري نيست! عاشق که باشي کارت و اوپلاست . از ته دل عاشق گلها هستم و بخاطر رنگ و بويي که دارند مرتب آهنگ و ترانه

مي سازم واما تا نزديك مي روم كه بخوانم ، عوض خوش وبش با خارهاي خود زخمم مي زنند . دلم آنقدر پر خون است كه نگو و نپرس !" پر وبال طاووس كه درزير نور آفتاب به هزار رنگ مي زد تكاني خورد و آمد جلو و با عصبانيت دادكشيد :

" همه فقط بلديد حرف بزويد و وراجي كنيد وبعد كه تشنه يا گشنه تان شد برويد سر خانه زندگي تان و باز از فردا ، روز از نو روزي از نو . بگذاريد خيال همه ي تان را راحت بكنم . من نيز بيچاره ام. ناز و اطوار دارم و خود پسند و مغرورم . فكر مي كنم كه زيباتر و خوشرنگ تر از من و زباني كه به آن حرف مي زنم پرنده اي تو دنيا پيدا نمي شود ! اما حالا كه دنيا را گشته ام و عمري از من گذشته ، مي فهمم كه تمام عمر خود در اشتباه بوده ام . اصلا تو بگو بوتيما ر ، تو درت چيست ؟ "

" درد من تشنگي است و بس. "

- " تو كه شب و روزت را كناربركه ها ، درياها و رودخانه هايي ! مگر مي شود كه لب آب بود و تشنه ماند ؟ "

- " بدبختي من اين است كه مي ترسم جرعه اي از آب اقيانوس هم اگر بخورم ، آب آن تمام شود . نه از چشمه مي توانم آب بخورم و نه از دريا . حتي به قدر تشنگي هم نمي توانم آبي بچشم . منتظر باران مي مانم و در ميان رگبار ، دنبال گودالهايي مي گردم با آبهاي راکد و بدبو . اصلا خودم نمي گويم شما بگويد آيا من پرنده ي بد شانسي نيستم ؟

بوتيمار رو به هد هد كرد كه همه اورا حكيم و دانشمند مي دانستند و اما خيلي كم حرف بود. به او گفت :

- خوش به حال تو كه زماني عزيز دردانه و نامه رسان حضرت سلیمان بودي و از خيلي رازها خبر داري ! تو وقتي در دل آسمان پرواز مي كني وبه زير هر خاك و تپه اي ، هر چه آب و چشمه ي پنهان است مي بيني ، حتما كه دردي هم تو دلت نيست . واقعا خوش به حال تو!

- کاش که من هم مثل خيلي ها چيزي حالي ام نبود و اين قدر تو فکر فرو نمي رفتم . هرچه که بيشتر بفهمي و بداني دردت هم بيشتر است . مثلا و قتي مي بينم بعضي ها فقط به اين خاطر کار خوب انجام مي دهند که مردم را فریب دهند و از آنها به به بشنوند دلم سخت مي گيرد. حتي مي دانم که اين هماي خوش قلب نيز که و قتي سايه اش را روي کسي مي اندازد شانس و خوشبختي را براي مدتي هم که شده به ديگران هديه مي کند ، خودش قد يك کوه ، درد دارد. زندگي اش قصه دارد و تو قصه ، هزارغصه ي بي زبان . اصلا مگر مي شود که غصه نداشته و آه کشيد ؟

هما که از اين سرو صداها گوش اش پر بود و در ميان آن همه همهمه چيزي نمي شنيد رفت نشست بالاي صخره اي بلند و از همه خواست که ساکت باشند. پرنده ها که هما را خيلي دوست داشتند و اورا گيس سفيد دنياي خود مي دانستند يکهو ، آرام گرفته و گوش به حرفهاي اودادند :

\_ ناله و فریاد از بيچارگي ، حرفي تازه نيست . چيزي که مهم است گرفتن يك تصميم است . اگر راست مي گوويد و دلتان غم دارد و مي خواهيد که خوشبخت با شيد بايد جرأت داشته باشيد. بيايد متحد شده و باهم از هفت شهر خطرناک بگذريم و برسيم به خدمت سيمرغ . اما براي رسيدن به آنجا ، مشکل اصلي ما انتخاب يك راهنماست . کسي که راه رابشناسد و مارا تا پيش سيمرغ ببرد و اما به شرطي که اعتماد ما ، اورا مغرور نسازد . فکر نکند که چون ما به او رأي داده ايم حتما که از همه ي پرنده ها برترو بهتر است. پرنده ها که تعدادشان از هزار بيشتر بود سینه پف کرده و از او خواستند که رهبرشان باشد و آنها را به پيش سيمرغ ببرد تا راز خوشبختي را از او پيرسند . از آنجا که پرنده ها هرگز اتحادي نداشتند و هرکسي عاشق قوم و قبيله ي خود بود ، از اين گفته پشيمان شده و کار کشيد به انتخابات و تبليغات و رأي گيري . پولها خرج شد و سرها شکست و آخر سر ، " هد هد " شد راهنماي پرندهگان .

او گفت :

- راهي پرخطر و ترسناك پيش روي ماست و اين سفر ، سفر آساني نيست . درست است كه باديدن سيمرغ ، براي هميشه احساس خوشبختي خواهيم كرد اما رفتن و رسيدن به انجا هم ، دل و جرأت مي خواهد. پرنده ها كه دل شير پيدا کرده و آرزوي همه ديدن سيمرغ بود يكصدا گفتند : \_ وقتي كه باهمه ي تلاش ها ، دعاها و حقه بازي هايي كه مي كنيم باز احساس خوشبختي نمي كنيم ، زندگي هيچ ارزشي ندارد . ما ها تصميم خود را گرفته ايم و به دنبال تو ، تا ديار سيمرغ خواهيم آمد . پرندهگان در دل آسمان آبي بودند كه ديدند از خاك وكوه آتش مي جهد و بدجوري تشنه ي شان است . از هد هد خواستند كه آنها را به دره اي باصفا برده و نگذارد كه از تشنگي تلف شوند كه هد هد گفت :

- بايد كه صبور باشيد و تشنگي را تحمل كنيد كه اين هنوز آغاز راه است و ما تازه در شهر عشق هستيم.

بعضي از پرنده ها غر زده و گفتند :

- غمگين بودن بهتر از سوختن است و ما از راهي كه آمده ايم بر مي گرديم . خيلي ها اما بي آنكه بترسند از ميان دود و آتشي كه از دهانه ي توپ ها و تفنگ هاي آدميان بلند بود گذشتند و در لبه ي مرز آنقدر كشته و زخمي ديدند كه با خود گفتند :

- صد رحمت به ما پرندهگان كه ميان دعوا ، حداقل كاكلي نيش مي گيريم و هرگز خون همدیگر را نمي ريزيم . آن هم سر خاكي كه صدها بار خط كشي شده و باز مي خواهند خطي نو بکشند . راستس اين آدمها چقدر عاشق خط كشي اند ؟



از شهر عشق که گذشتند رسيدند به سرزميني که يا پر از بتخانه بود و يا پر از مردماني که بتخانه اي نداشتند و ولي فکر و ذکرشان به بت هايي بود که تو ذهن شان تراشیده بودند و از آنها کمک مي خواستند . نقاش ها و مجسمه ساز هايي هم بودند که مرتب شکل فرشته ها را تو دروديوار کشيده و حک مي کردند که هم پول گيرشان مي آمد و هم مردم به آنها آفرين مي گفتند . عده اي دوست نداشتند که از بت پرستان عقب بمانند و پشت سرشان بگويند که اگر خدائي يا خدائياني داريد پس کو ؟ معبدها را از نقش و نگار ها پر مي کردند و از بت پرست ها دوري مي گزیدند که يعني ما حق ايم و شما ناحق . از اينکه هر قومي با اعتقاد خودش مشغول بود راضي بودند و اما همه از ترس اينکه مبادا طايفه و دسته اي به حکومت برسد و ديگران را از حق خود شان محروم کند شروع کرده بودند به تشکيل گروه ها و حزب هايي که هرگز نگذارند تا قدرت و حکومت ، در دست يك نفر يا گروهي خاص باشد که هر وقت چنان شده بود ، حتي اجازه نداده بودند که ديگران به کار و کاسبي خودشان برسند و يا هرکسي به رنگ و مدي لباس بپوشد که خودش دوست دارد . برخي از پرنده ها از اينکه آنها هم مي توانستند در آن سرزمين صاحب حزبي و حقي باشند و به نوبت هرکدام روزي براي خود رئيسي شوند و پول و پله اي به هم بزنند ، دلشان نيامد که از آنجا بروند. ماندند و هر کدام طرفدار بتخانه و معبدي شدند تا هم دلشان آرام گيرد و هم اينکه اگر روزي حقي را ناحق کردند و کيلي از گروه خود داشته باشند که نگذارند تا جرمشان ، آنها را گرفتار قفس کند .

دهها پرند ه ماندني شدند و صدها پرنده راه افتادند و با عبور از کوهاي يخ و درياهاي منجمد ، رسيدند به شهري که آنجا نه کسي آرزويي داشت و نه فردي مي خواست با نيرنگ و کلک ، سر ديگري کلاه بگذارد و بيشتري از ديگران داشته باشد . همه به حق خود قانع بودند و با همسران و فرزندان شان ، بخور و نمير زندگي مي کردند. البته بعضي از جوانان، آنجا هم

شورش مي کردند و مخالف آن طرز زندگي بودند. ولي چون داروغه ها فوري با گازهاي اشك آورو باتون هاي شوک آور سر مي رسيدند ، هرگز فريادشان به جايي نمي رسيد . از پرنده ها صداي بيشتري بودند که دیدند از اينجا بهتر، مکاني نمي شود پيدا کرد . بدون هيچ زحمت و ترسي از کشکول درويشان آب خورده و از مزرعه ها دانه مي چيدند و چون جوان هم نبودند ، آشوبي نمي کردند که پشت ميله ها گير بيفتند . اما از پرنده ها ، يك عده هم بودند که آرزوهاي بزرگي داشتند و فقط خوردن و خوابيدن و در بي خبري زندگي کردن ، روح و جسمشان را راضي نمي کرد . چشم به افق هاي دور دوخته و با همه ي خستگي ها ، همچنان شوق رفتن داشتند .

هد هد که هنوز به عهد و پيمان خود وفادار بود به پرنده هايي که همراه او در دل آسمان پرواز مي کردند گفت :

- سر راهمان به سرزميني مي رسيم عجيب و باورنکردني . ازدها و فرشته وديو و هرچه خزنده است و جهنده ، لباس آدميت به تن دارند و مثل آدمها سخن مي گویند . همه به بك زبان حرف مي زنند و خدای همه يکي است . بتخانه اي آنجانيست و معبدها هم همه يك شکلي اند و نقش و نگاري تو در و ديوارها نيست . حتي کسي را نمي بيني که بخواهد جور ديگري لباس بپوشد و يا که بخواهد خودرا به رنگ ديگري درآورد و مثلاً يك آدم بگويد که من از ديو بهترم و يا که فرشته بگويد من از آدم. فقط يك چيز درد آور آنجا هست که آن هم مغرور شدن به ميزان عبادتي هست که هرکس ، در کنار کار و زندگي اش انجام مي دهد . اينها را مي گويم که وقتي به آنجا رسيديم ، زياد معطل نشويم و از زن و مرد هرکس که مي خواهد بماند و هرکس که دوست دارد بار سفر ببندد که هنوز راهي دشوار و طولاني در پيش داريم . خيلي از پرنده ها که تا اينجا هم خود را زورکي رسانده بودند بي رودرواسي گفتند :

- اگر مشکل فقط غرور است و اين غرور ، مارا به سوي جنگ و خونريزي نمي بَرَد براي ما کافي است . خوشبختِ کامل هم نشديم زياد مهم نيست . همينکه احساس خوشبختي خواهيم کرد براي ما کافيست .

در همان قلب آسمان بودند که بعضي ها را ه خود را جدا کرده و ماندني ها ماندند و رفتني ها رفتند . آنها که هنوز شوق ديدار سيمرغ در سرشان بود ، رسيدند به سرزميني که پر از نور بود و رنگين کمان هاي هزار رنگ . پرنندگان حس کردند که نه وزني دارند و نه غمي. حتي رنج سفر نیز از تن آنها به يکباره خارج شده بود . چند تايي از پرنده ها چنان دچار حيرت و تعجب شدند که حتي خود را نیز فراموش کردند . انگار که بي حس و بي درد بودند و خوشبختي کامل، در نوري بود که چشمانشان را خيره مي کرد . حسرت اينکه چرا زودتر به آن شهر نرسيده اند ، تنها چيزي بود که به آن فکر مي کردند .

هد هد که به سختي توانسته بود هشياراي خود را باز يابد جَلَد و قبراقي ، بال گشوده و همراه آنها که مي خواستند تا سرچشمه ي خوشبختي بپرند در قلب آسماني که لکه ابري هم نداشت تا اوج ها رفت و رسيدند به جايي که شهر سيمرغ بود و آخرين مقصدشان . سيمرغ را که هم پيدا بود هم ناپيدا ، پيدا کرده و هما که همه ي عمرش را تو مغازه نشسته و براي آموزش خوشبختي کتاب نوشته بود گفت :

- راه دشواري هم اگر آمد ه ايم انگار که اصلا راهي نيامده ايم . نه خسته ايم و نه غمگين و نه حتي وزني و رنگي داريم و شده ايم عينهو نورو روشني. دنيايي که ما از آنجا آمديم و فکر مي کرديم همه ي دنياست جز دشتي سر سبز نبود.

در بين راه شهر ها ديديم و آدمها و موجوداتي که هرگز آنها را ندیده بوديم . همه اسير حسادت ها و طمع هاي خود بودند و اگر هم عاقل و نيکوبي بود فکر همه به کتاب رکوردها بود تا در هرچيزي از بدني گرفته تا خوبي، نام خود

را يك جوري در فهرست اولين ها ثبت و ضبط کنند . ما ها كه از اين وضعيت غمگين و دلخور بوديم و مي خواستيم همه خوشبخت باشند به اين سفر آمديم كه تا راز سعادت را بياموزيم و به جهانيان ارمغان ببريم .  
نداي سيمرغ ، نيتي شد و افتاد تو قلبشان و با آن نيت برگشتند كه خود را نگاهی کنند كه دیدند از هزاران مرغ همسفر، فقط سي مرغ مانده اند و بس.  
در وجود و سايه ي خود، سيمرغ را دیدند و درسيماي سيمرغ ، خود را .  
خوشبختي واقعي رابه دست آورده بودند و در قلب آنها جز نور محبت ،  
چيزي نبود .

1387

